

قصه‌ی آقای تاد



نویسنده و تصویرگر: بناتریکس پاتر

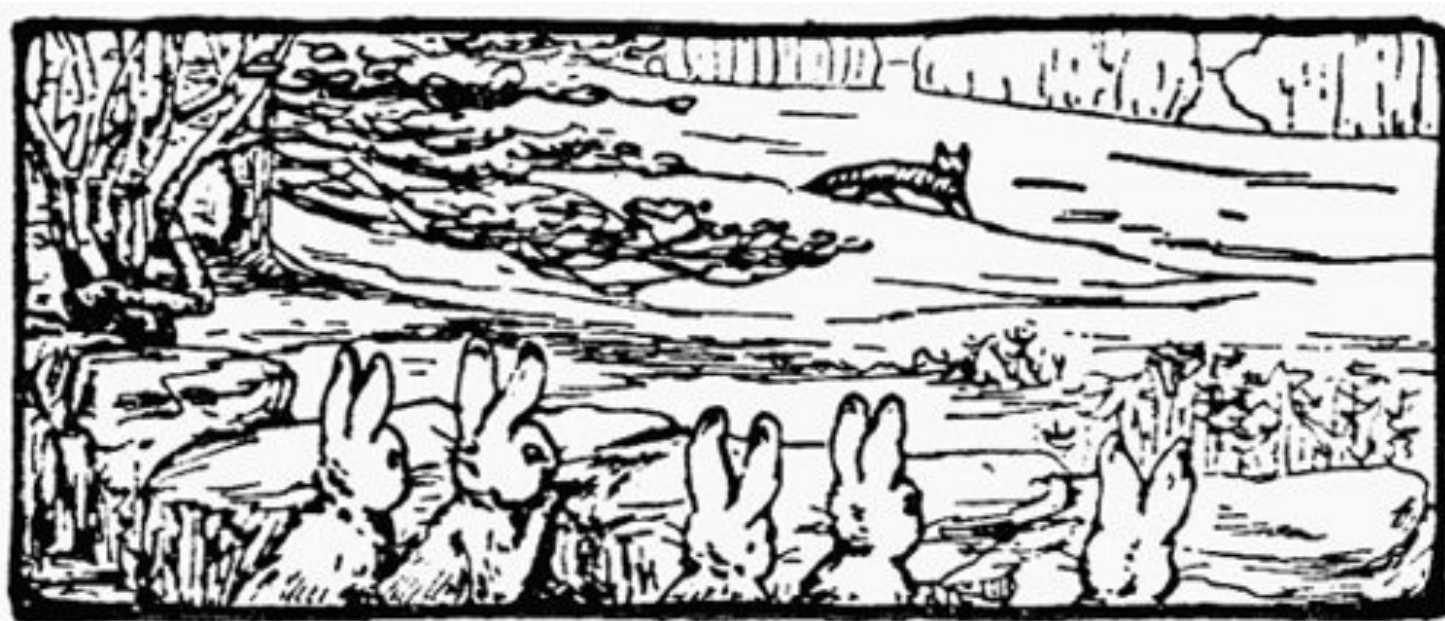
پرگردان: هنگامه ناهید

برای فرانسیس ویلیام از اولوا*
- یک روزی!



* ULVA

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، یک روز از روزهای خوب، داشتم با خودم فکر می‌کردم که من تاکنون کتاب‌های زیادی در مورد شخصیت‌های مهربان و خوب و باادب نوشته‌ام و حالا، برای تنوع هم که شده قصد دارم داستانی درباره دو شخصیتِ ناجور و نامحبوب به نام‌های تامی براک و آقای تاد بنویسم.



هیچ‌کس نمی‌توانست آقای تاد را «خوب» بنامد. خرگوش‌ها تحملش را نداشتند؛ بوی او از هشتصد متری به مشام می‌رسید. او با آن سبیل‌های روباهی‌اش عادت داشت در اطراف پرسه بزند و کسی هرگز نمی‌دانست او یک ثانیه بعد کجا خواهد بود.

برای مثال یک روز او در خانه چوبی‌اش در بیشه‌زار می‌ماند و حسابی باعثِ وحشتِ خانواده آقای بانسر پیر - جنابِ خرگوشِ پیر - می‌شد و روز بعد می‌رفت در تنه‌ی یک درختِ بیدِ شاخه بریده در نزدیکی دریاچه ساکن می‌شد و مرغابی‌ها و موش‌های آبی را می‌ترساند.

در زمستان و اوایل بهار، معمولاً می‌شد او را در یک گودال زیرِ سنگ‌ها در بالای تپه‌های بول بنکس، زیرِ صخره اوتمیل کِرگ پیدا کرد.*



* Bull Banks, Oatmeal Crag

او شش خانه داشت؛ اما به‌ندرت در خانه می‌ماند.

خانه‌ها همیشه هم خالی نبودند، چون وقتی آقای تاد خانه‌ای را ترک می‌کرد، گاهی اوقات تامی براک، بی‌اجازه، می‌رفت آن‌جا.

تامی براک کوتاه قامت، چاق و با موی ضخیم بود که تلوتلو می‌خورد و همیشه پوزخندی بر صورت داشت؛ او با تمام صورتش پوزخند می‌زد. عادت‌های خوبی هم نداشت. او لانه زنبورها را می‌خورد و همچنین قورباغه و کرم! او زیر نور مهتاب تلوتلوخوران راه می‌رفت و



هر چیزی را از دل زمین بیرون می‌کشید. لباس‌هایش خیلی کثیف بودند و چون در طول روز می‌خوابید، همیشه با چکمه به خواب می‌رفت و تختی هم که در آن می‌خوابید، بیشتر اوقات تخت آقای تاد بود.

البته تامی براک گاهی خوراکِ پای خرگوش هم می‌خورد؛ اما فقط خرگوش‌های خیلی کوچولو، آن هم گاهی اوقات؛ وقتی که دیگر هیچ غذایی پیدا نمی‌کرد. او با جنابِ خرگوشِ پیر، آقای بانسر - پدرِ بنیامین خرگوشه - دوست بود؛ هر دوی آن‌ها از سمورهای بدجنس و آقای تاد نفرت داشتند و اغلب در مورد این دو موضوعِ دردناک با هم صحبت می‌کردند.



جنابِ خرگوشِ پیر که از این به بعد او را آقای بانسِرِ پیر می‌نامیم، سالخورده بود. او در آفتابِ بهاری بیرونِ لانه، با یک شال دورِ گردن نشسته بود و پیپِ توتونِ خرگوشی می‌کشید.

او با پسرش بنیامین خرگوشه و عروسش فلاپسی و نوه‌های کوچکش زندگی می‌کرد. آقای بانسِرِ پیر آن بعد از ظهر مراقبِ نوه‌هایش بود، زیرا بنیامین و فلاپسی بیرون رفته بودند.



بچه خرگوش‌های تازه متولد و کوچک خانواده، آن قدر بزرگ شده بودند که می‌توانستند چشم‌های آبی‌شان را باز کنند و لگد بزنند. آن‌ها در یک تختِ گُرکی از پشم خرگوش و یونجه، در یک سوراخِ کم‌عمق، جدا از لانهٔ اصلی خرگوش‌ها، خوابیده بودند. راستش را بخواهید آقای بانسر پیر آن‌ها را پاک فراموش کرده بود.

او در آفتاب نشسته بود و با تامی براک که داشت از میانِ جنگل رد می‌شد، دوستانه گپ می‌زد. تامی براک یک کیسه و چند تله برای گرفتنِ موشِ کور و یک بیلچهٔ کوچک همراه داشت که از آن جهتِ کندنِ زمین استفاده می‌کرد.



او به شدت بابت نبود تخم قرقاول شاکی بود و آقای تاد را به شکار غیرقانونی آنها متهم می‌کرد و معتقد بود که سمورها تمام قورباغه‌ها را درحالی‌که او در خواب زمستانی بوده از بین برده‌اند:

تامی براک گفت:

«دو هفته است که یک وعده غذای درست و حسابی نخورده‌ام، دارم با کنگر وحشی و پیاز کوهی خودم را زنده نگه می‌دارم. مجبورم گیاه‌خوار شوم و دُم خودم را بخورم!»



این شوخی چندان هم خنده‌دار نبود؛ اما آقای بانسر پیر را به خنده انداخت چون تامی براک خیلی چاق و کوتاه بود و پوزخند می‌زد.

بنابراین آقای بانسر پیر خندید و به تامی براک اصرار کرد که به داخل لانه بیاید تا یک تکه کیک کنجدی و «یک لیوان شراب پامچال که عروس گلش فلاپسی انداخته» را بچشد. تامی براک با اشتیاق خودش را به داخل لانه خرگوش‌ها فشار داد و داخل شد.

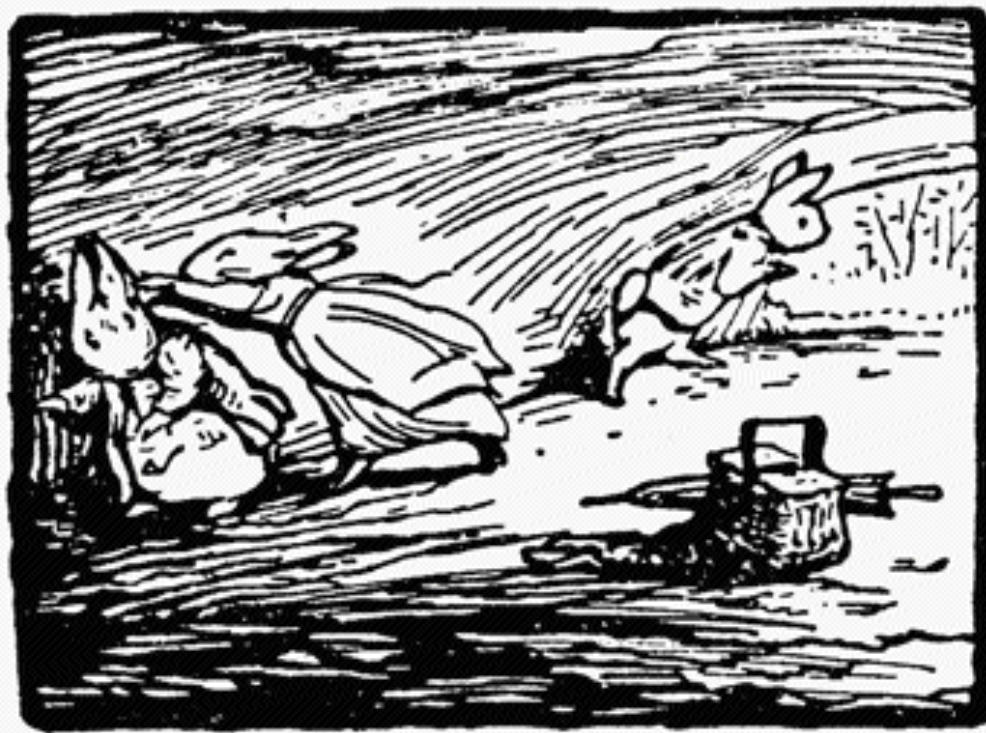


سپس آقای بانسر پیر یک پیپ دیگر کشید و یک سیگار برگ از برگ کلم به تامی براک داد که خیلی قوی بود چون تامی براک بیشتر از همیشه پوزخند زد و دود لانه را پر کرد. آقای بانسر پیر سرفه کرد و خندید و تامی براک پوف کرد و پوزخند زد.

و آقای بانسر پیر خندید و سرفه کرد و به خاطر دودِ کلم چشم‌هایش را بست...

وقتی فلاپسی و بنیامین برگشتند، تازه آقای بانسر پیر بیدار شد. تامی براک و تمام بچه‌خرگوش‌های کوچولو ناپدید شده بودند!

آقای بانسر پیر نگفت که کسی را به داخلِ لانه‌ی خرگوش‌ها راه داده است؛ اما بوی گورکن را چه کار می‌کرد؟! یا جای پا‌های گرد و سنگینی که بر روی ماسه‌ی کفِ لانه هویدا بود را؟ فلاپسی و بنیامین او را شماتت کردند و فلاپسی گوش‌هایش را پیچاند و زد توی صورتش.



بنیامین خرگوشه بی‌درنگ
رفت به دنبالِ تامی براک.

زدنِ ردِ او کارِ سختی نبود؛ ردِ پایش قشنگ مشخص بود. او به آرامی از مسیرِ پیاده‌روی پُریچ و خم از میانِ جنگل بالا رفته بود. اینجا او خزه و شبدرِ جنگلی را از ریشه بیرون کشیده بود. آنجا یک گودالِ بسیار عمیق برای علف‌های هرز کنده بود؛ و یک تله برای موشِ کور گذاشته بود. یک جوی کوچک سرِ راه بود و بنیامین به آسانی و بدون این‌که پاهایش خیس

شود از روی آن پرید؛ قدم‌های

سنگینِ گورکن به وضوح بر روی گل دیده می‌شد.



مسیر به بخشی از بوته‌زار منتهی می‌شد که درختانِ آنجا قطع شده بودند؛ آن منطقه پُر بود از کُنده درختانِ بلوطِ پُربُرج و دریایی از سنبل‌های آبی؛ اما بویی که باعث شد بنیامین بایستد، بوی گل‌ها نبود!

خانه‌ی چوبی آقای تاد در برابر او بود و برای یک‌بار هم که شده آقای تاد در خانه بود. نه تنها بوی روباهی او اثباتِ این ادعا بود؛ بلکه دود از سطلِ شکسته که به‌جای دودکش قرار داشت، بیرون می‌آمد.



بنیامین خرگوشه نشست و خیره شد؛ سبیل‌هایش می‌لرزیدند. داخل خانه چوبی کسی بشقاب‌های را انداخت و چیزی گفت. بنیامین پا بر زمین کوبید و گریخت.

او تا زمانی که به آن سوی جنگل رسید، توقف نکرد. در ظاهر تامی براک هم به همان سمت رفته بود. در بالای دیوار، دوباره رد پاهای گورکن مشخص بود؛ و کمی نخ از یک کیسه به یک بوته تمشک وحشی گیر کرده بود.

بنیامین از دیوار بالا رفت و وارد یک مرتع شد. او یک تله تازه دیگر که مخصوص موش کور بود پیدا کرد و این نشان می‌داد که او در مسیر درستی برای یافتن تامی براک در حرکت است. بعد از ظهر شده بود. خرگوش‌های دیگر برای لذت بردن از هوای عصر بیرون می‌آمدند. یکی از آن‌ها که تنها بود، کت آبی بر تن داشت و سرگرم گرفتن قاصدک‌ها بود.

بنیامین خرگوشه فریاد زد: «پسر عمو پیترا! پیترا خرگوشه، پیترا خرگوشه!»

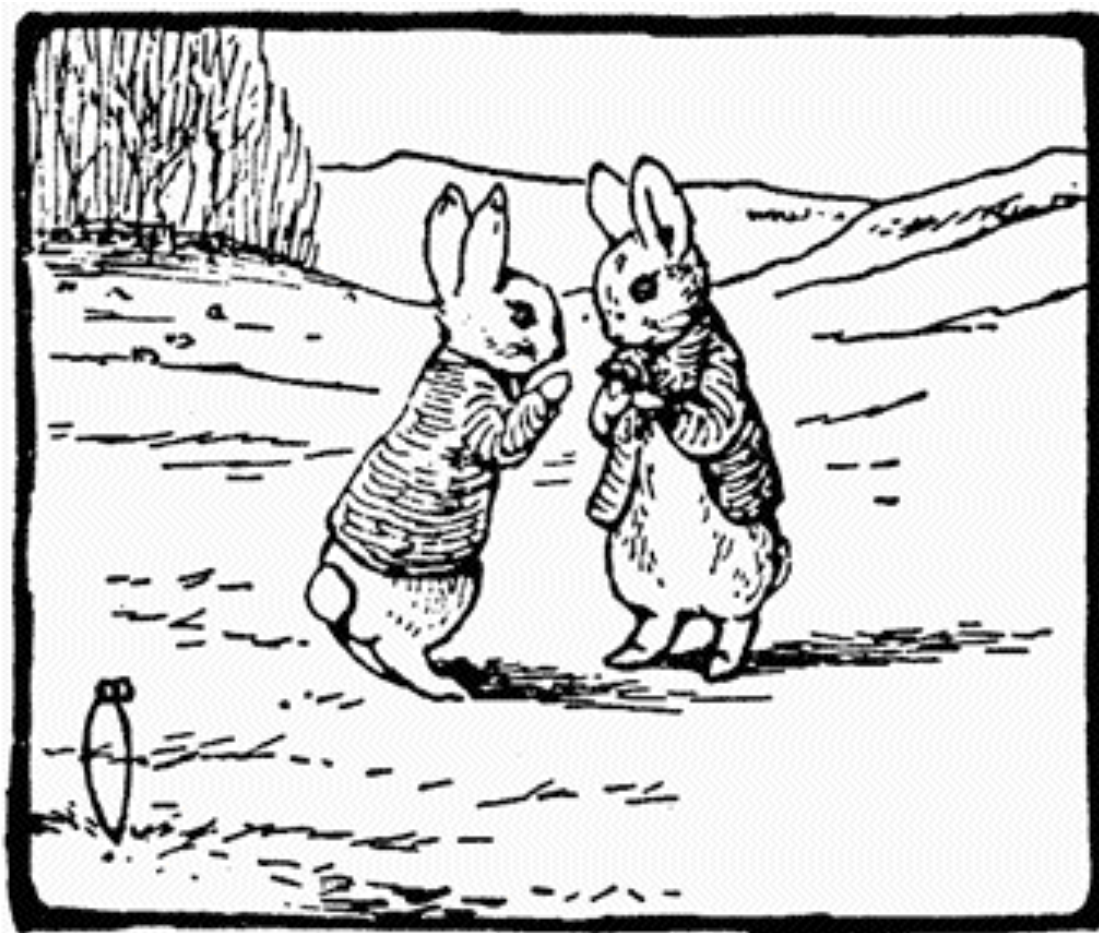
خرگوشِ کت آبی با گوش‌های تیز شده نشست.



«چه اتفاقی افتاده پسرعمو بنیامین؟ گربه آمده؟ یا جان استوت فرت؟»

«نه، نه، نه! بچه‌هایم را انداخته در یک کیسه! تامی براک! او را دیده‌ای؟»

«تامی براک؟ چندتا از بچه‌ها را پسرعمو بنیامین؟»



«هفت تا، پسرعمو پیتِر، تمامِ هفت‌قلوها را! او از این مسیر آمد؟ او را دیدی؟ لطفاً سریع به من بگو!»

«بله، بله؛ ده دقیقه پیش از اینجا گذشت... او گفت در کیسه‌اش کرم ابریشم است؛ من هم با خودم فکر کردم که این کرم‌های ابریشم چقدر سخت و محکم لگد می‌زنند.»

«کدام طرف؟ از کدام طرف رفته پسرعمو پیتِر؟»

«او یک کیسه همراه داشت که در آن موجودِ زنده بود؛ من دیدم که یک تله مخصوصِ موشِ کور هم کار گذاشت. اجازه بده حواسم را خوب جمع کنم پسرعمو بنیامین؛ از اول برایم تعریف کن.»

بنیامین هم چنین کرد.

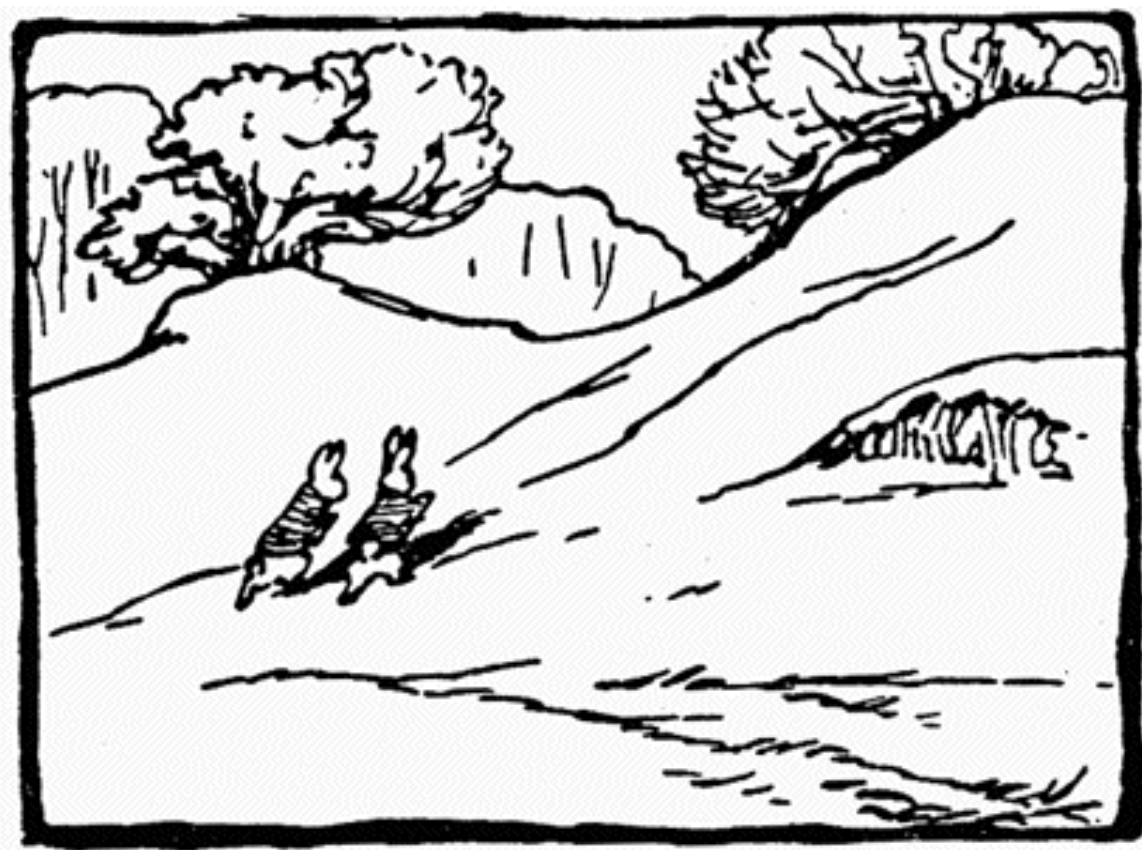
پیتر متفکرانه گفت:

«عمو بانسر من در این سن و سال بی ملاحظگی غم‌انگیزی کرده؛ اما می‌توانیم به دو چیز امیدوار باشیم. اول این که بچه‌هایت لگد می‌زنند پس زنده‌اند و دوم هم اینکه تami برak باید تجدید قوا کند. پس او به احتمال زیاد می‌خواهد و بچه‌ها را می‌گذارد برای صبحانه.»



«از کدام طرف رفت؟»

«پسرعمو بنیامین آرام باش. من خوب می‌دانم از کدام طرف رفت. چون آقای تاد در خانه چوبی‌اش بود، او باید به خانه‌ی دیگر آقای تاد، آن یکی که در بالای تپه‌های بول بنکس است رفته باشد. به گمانم همین است چون از من خواست هر که کاری و پیامی برای او داشت به خواهرم دُم‌پنبه‌ای بگویم؛ گفت از کنارِ منزل خواهرم می‌گذرد.»



دُم‌پنبه‌ای با یک خرگوش سیاه ازدواج کرده بود و در بالای تپه زندگی می‌کرد.

پیتر قاصدک‌هایش را گوشه‌ای پنهان کرد و با بنیامین، این پدر رنج‌دیده که تمام بدنش می‌لرزید، همراه شد. آن‌ها از چند مزرعه گذشتند و از تپه بالا رفتند؛ رد پاهای تامی براک به وضوح دیده می‌شد. او هر یک متری که جلو رفته بود، کیسه را زمین گذاشته و استراحت کرده بود.

پیتر گفت:

«مشخص است خیلی نفس نفس می‌زند؛ از رد بویش می‌توانم بگویم درست پشت سرش هستیم. چه موجود ناخوشایندی!»

آفتاب هنوز گرما داشت و نورش را بر روی مراتع تپه می‌پاشید. در نیمه راه بودند که دُم‌پنبه‌ای را دیدند. او کنار ورودی لانه‌اش نشسته بود، با چهار یا پنج خرگوش قدونیم‌قد که دور و اطرافش بازی می‌کردند؛ یکی سیاه بود و بقیه قهوه‌ای.

دُم‌پنبه‌ای تامی براک را از دور دیده بود. آن‌ها از او پرسیدند که آیا شوهرش در خانه است یا نه و دُم‌پنبه‌ای گفت که دیده تامی براک دو بار استراحت کرده، سرش را تکان داده و به کیسه اشاره کرده و انگار که از زور خنده دولا شده بوده.



بنیامین خرگوشه گفت:

«بیا برویم پیترا؛ تا بچه‌ها را نپخته و نخورده بیا برویم! سریع‌تر بیا!»

آنها بالا و بالاتر رفتند.

«او در خانه بود؛ گوش‌های سیاهش را دیدم که از سوراخ لانه بیرون می‌زد.»

«آنها خیلی نزدیک به صخره‌ها زندگی می‌کنند و حق دارند که نخواهند با همسایه‌هایشان

درگیر شوند. بیا پسرعمو بنیامین!»



وقتی در نزدیکی جنگل، به بالای تپه‌های بول

بنکس رسیدند، با احتیاط پیش رفتند. درختان

لابه‌لای صخره‌های فراوان رشد کرده بودند و در

آنجا، زیر یک صخره، آقای تاد یکی از خانه‌هایش

را ساخته بود. این خانه در بالای یک تپه شیب‌دار

بود؛ قلوه‌سنگ‌ها از آن بیرون زده و بوته‌ها روی آن

رشد کرده بودند. خرگوش‌ها با دقت بالا رفتند،

گوش دادند و نگاه کردند.

این خانه چیزی بین یک غار، یک زندان و یک خوک‌دانی مخروبه بود. یک درِ محکم داشت که بسته و قفل بود.



غروب آفتاب باعث می‌شد شیشه‌های پنجره چون شعله‌ای قرمز رنگ بدرخشند؛ اما آتش در آشپزخانه روشن نبود. همان‌طور که خرگوش‌ها از پنجره نگاه می‌کردند دیدند که چوب‌های خشک به زیبایی روی اجاق چیده شده است.

بنیامین آم‌آرامی کشید.

اما روی میز آشپزخانه وسایلی بود که او را به لرزه انداخت. یک دیسِ بزرگ خالی برای خوراک پای با طرح بیدِ آبی و یک چاقو و چنگالِ بزرگ برای بریدن و یک ساطور.

در انتهای دیگرِ میز، یک رومیزی نیمه‌باز، یک بشقاب، یک لیوان، یک چاقو، چنگال، نمکدان، سسِ خردل و یک صندلی بود؛ خلاصه بگویم: تدارکِ کامل برای شامی تک نفره.



هیچ‌کس به چشم دیده نمی‌شد و هیچ بچه‌خرگوشی هم در کار نبود. آشپزخانه خالی و ساکت بود و ساعت خوابیده و از کار افتاده. پیترو بنیامین بینی‌هایشان را به پنجره چسبانده و به تاریکی خیره شدند.

سپس از کنارِ قلوه‌سنگ‌ها گذشتند و به آن سوی خانه رفتند.

آنجا نمور و بدبو بود و پوشیده از خار و بوته‌های تمشک وحشی.

دو خرگوش در چکمه‌هایشان لرزیدند.

بنیامین آه کشید:

«آی... بچه‌خرگوش‌های طفلکی من!

چه جای وحشتناکی؛ من دیگر هرگز آن‌ها را نخواهم دید!»

آن‌ها به سمتِ پنجره‌ی اتاق خواب خزیدند. آن‌هم مانند پنجره آشپزخانه بسته و قفل بود؛ اما نشانه‌هایی وجود داشت که این پنجره به تازگی باز شده است؛ تار عنکبوت‌ها پاره و از هم گسسته بودند و ردِ پا‌های کثیف و تازه‌ای روی طاقچه پنجره بود.



داخلِ اتاق آن‌قدر تاریک بود که آن‌ها در ابتدا نمی‌توانستند چیزی را تشخیص دهند؛ اما می‌توانستند صدایی بشنوند، یک خرناس آهسته، عمیق و منظم و وقتی چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرد، فهمیدند کسی روی تخت آقای تاد خوابیده و زیرِ پتو جمع شده است. پیتِر زیر لب گفت: «با چکمه‌هایش به رختخواب رفته.»

بنیامین که تمام بدنش می‌لرزید، پیترا را از روی لبه پنجره پایین کشید.

خرناس‌های تامی براک، عمیق و منظم از روی تختِ آقای تاد ادامه داشت و هیچ اثری هم از بچه خرگوش‌ها نبود.

خورشید غروب کرده بود و یک جغد هم شروع کرده بود به هوهوکردن در جنگل. چیزهای ناخوشایندِ زیادی در گوشه و کنار اتاق پراکنده بود که بهتر بود دفن شوند؛ استخوان‌ها و جمجمه‌های خرگوش و پا‌های مرغ و کلی چیز وحشتناکِ دیگر. آنجا جای ترسناک و بسیار تاریکی بود.

دو خرگوش به جلوی خانه بازگشتند و به هر روشی سعی کردند قفلِ پنجره آشپزخانه را باز کنند. تلاش کردند یک میخ زنگ‌زده را بینِ دو قابِ پنجره فشار دهند؛ اما فایده‌ای نداشت، به خصوص که نور نبود تا چشم‌شان درست ببیند.

آنها کنار هم بیرون پنجره نشستند، نجوا کردند و گوش سپردند.



نیم‌ساعت بعد ماه بالای جنگل بود. کامل و شفاف و سرد، از میان قلوه‌سنگ‌هایی که کلبه را احاطه کرده بودند، می‌تابید به داخل پنجره آشپزخانه؛ اما متأسفانه، هیچ بچه‌خرگوش کوچکی دیده نمی‌شد!

زیر پرتوهای ماه چاقوی حکاکی و دیس خوراک پای برق می‌زد و یک مسیر روشن را در سراسر کف کثیف آشپزخانه پدید آورده بود.

نورِ مهتاب افتاده بود بر روی یک درِ کوچک، کنارِ دیوارِ شومینه‌اشپزخانه؛ روی درِ آهنی کوچکِ یک اجاقِ آجری، از آن اجاق‌های قدیمی که با تکه‌های چوب گرم می‌شوند.

و بی‌درنگ در همان لحظه، پیترو بنیامین متوجه شدند که هر زمان پنجره را تکان می‌دهند، آن درِ آهنی کوچکِ مقابل‌شان هم در جواب می‌لرزد. بچه‌خرگوش‌ها زنده بودند؛ آن‌ها در اجاقِ آجری زندانی شده بودند!



بنیامین چنان هیجان‌زده شده بود که نگو!
خوشبختانه شادی بنیامین، تامی براک را که با غرور تمام روی تختِ آقای تاد خرناس
می‌کشید، بیدار نکرد.

اما این کشف راحتی خیال زیادی به همراه نداشت. آن‌ها نمی‌توانستند پنجره را باز کنند؛
گرچه بچه خرگوش‌ها زنده بودند؛ اما خرگوش‌های کوچولو نمی‌توانستند بیرون بیایند.
آن‌ها به اندازه کافی بزرگ نبودند که راه بروند.



پس از کلی شور و مشورتِ درِ گوشی، پِتر و بنیامین تصمیم به کندن یک تونل گرفتند. یکی دو متر پایین‌تر از شیبِ تپه شروع به حفاری کردند. آن‌ها امیدوار بودند که بتوانند از بینِ سنگ‌های بزرگِ زیرِ کلبه پیش بروند چون کفِ آشپزخانه آن‌قدر کثیف بود که غیرممکن بود بفهمند از خاک ساخته شده یا از سنگ.

آن‌ها ساعت‌ها حفاری کردند. گرچه به خاطر قلوه‌سنگ‌ها نمی‌توانستند مستقیم تونل بزنند؛ اما در پایانِ شب به زیرِ کفِ آشپزخانه رسیدند. بنیامین به پشت خوابیده بود و به سمتِ بالا می‌خراشید. پنجه‌های پِتر هم ساییده شده بود. او بیرونِ تونل، شن‌ها را به عقب می‌کشید و بعد فریاد زد که صبح شده. طلوعِ آفتاب بود و زاغ‌های کبود هم آن پایین در جنگل سر و صدا می‌کردند.

بنیامین خرگوشه از تونل تاریک بیرون آمد و شن‌ها را از گوش‌هایش تکاند و صورتش را با پنجه‌هایش تمیز کرد. هر دقیقه خورشید گرم‌تر بر بالای تپه می‌تابید. دره، در دریایی از مه سفید فرو رفته بود و سرهای طلایی درختان از میان آن به چشم می‌خورد.

دوباره از مزارع فروورفته در مه آن پایین، فریادِ خشمگینِ یک زاغِ کبود برخاست و به دنبالِ آن صدای غرش بلند و تندوتیزِ یک روباه!

سپس آن دو خرگوش به کل عقل‌شان را از دست دادند. آن‌ها احمقانه‌ترین کارِ ممکن را انجام دادند؛ یعنی به داخلِ تونلِ کوتاه و جدیدشان هجوم بردند و خودشان را در انتهای بالایی آن، زیرِ کفِ آشپزخانه‌ی آقای تاد پنهان کردند.



آقای تاد با اوقاتِ تلخ و روی ترش، از تپه‌های بول بنکس بالا آمد. اول از همه او از شکستنِ بشقاب ناراحت بود. اتفاقی که تقصیر خودش بود؛ یک بشقابِ چینی، آخرین بشقاب از سرویسِ غذاخوری مادر بزرگش، خانمِ تادِ پیر. سپس از پشه‌های ریزِ بسیار بد دلخور بود و در آخر هم از اینکه نتوانسته بود یک مرغ را از روی لانه‌اش بگیرد. مرغی که فقط پنج تخم گذاشته بود و تازه دو تای آن‌ها هم خراب بود. آقای تاد شبِ بدی را سپری کرده بود.



مانند تمام وقت‌هایی که بدخلق بود، تصمیم گرفت خانه‌اش را عوض کند. ابتدا خانه‌ی بید مجنون را امتحان کرد که مرطوب بود و سمورها هم یک ماهی مرده در نزدیکی آن رها کرده بودند. آقای تاد از پس مانده‌ی غذای هیچ‌کس جز خودش خوشش نمی‌آمد.



او به سوی تپه راه افتاد و با دیدن نشانه‌های واضحی که گورکن از خود به جای گذاشته بود، اوقاتش تلخ‌تر هم شد. هیچ‌کس دیگری مانند تامی براک چنین بی‌ملاحظه، خزه را از ریشه در نمی‌آورد.

آقای تاد با عصبانیت عصایش را بر زمین کوبید و غرید. حدس می‌زد که تامی براک کجا رفته است.

او از زاغِ کبودی که افتاده بود دنبالش، بیشتر عصبانی شد. زاغِ کبود از درختی به درختِ دیگر پرواز می‌کرد و بر سرِ آقای تاد غر می‌زد و به هر خرگوشی که در آن حوالی بود، هشدار می‌داد که یک گربه یا یک روباه به سمتِ باغ می‌آید. یک بار وقتی زاغِ کبود جیغ‌کشان بالای سرش پرواز کرد، آقای تاد به سوی آن حمله برد و غرید.

او با یک کلیدِ زنگ‌زده بزرگ، بسیار با احتیاط به خانه‌اش نزدیک شد. بو کشید و سبیل‌هایش سیخ شد. درِ خانه قفل بود؛ اما آقای تاد شک داشت که خالی باشد. او کلیدِ زنگ‌زده را در قفل چرخاند و خرگوش‌ها در زیر زمین صداها را شنیدند. آقای تاد در را با احتیاط باز کرد و وارد شد.



آنچه چشمانِ آقای تاد در
آشپزخانه‌ی آقای تاد دید،
حسابی کُفر آقای تاد را درآورد.

صندلی آقای تاد و دیسِ خوراک پای آقای تاد و چاقو و چنگال و سس خردل و نمکدان و رومیزی‌اش که او تا کرده در گنج‌خانه گذاشته بود، همه جهتِ صرفِ شام یا صبحانه روی میز چیده شده بود؛ بدونِ شک برای آن تامی براکِ منفور.

خوشبختانه بوی خاکِ تازه و گورکنِ کثیف بر بوی خرگوش غلبه می‌کرد.

اما چیزی که توجه آقای تاد را کامل به خود جلب کرد، یک صدا بود؛ صدای خرناسِ عمیق، آهسته و منظم که از تختِ خودش می‌آمد.



او از میانِ لولاهای درِ نیمه‌باز اتاق خواب نگاه کرد. سپس چرخید و با عجله از خانه بیرون آمد. سبیل‌هایش سیخ شد و یقه‌کش از خشم، صاف ایستاد.

در طول بیست دقیقه بعدی آقای تاد با احتیاط و پاورچین به داخل خانه می‌رفت و بعد دوباره با عجله خارج می‌شد. کم‌کم بیشتر هم پیش رفت، درست تا داخل اتاق خواب. وقتی بیرون کلبه بود، با خشم خاک را می‌خراشید و وقتی هم داخل بود از ظاهر دندان‌های تامی براک چندشش می‌شد.



او به پشت خوابیده بود،
دهانش باز بود و از این گوش
تا آن گوش پوزخند می‌زد. او
با آرامش و منظم خرناس
می‌کشید؛ اما یک چشمش
کامل بسته نبود.

آقای تاد به داخل و خارج از اتاق خواب می‌رفت. دو بار عصای پیاده‌روی‌اش را آورد و یک‌بار هم سطل زغال سنگ را؛ اما دوباره فکری کرد و آنها را برد داخل.

وقتی بعد از بردنِ سطل زغال سنگ برگشت، تامی براک کمی بیشتر به پهلوی چرخیده بود؛ اما به نظر می‌رسید خوابش سنگین‌تر و عمیق‌تر شده. او فردی تنبل و اصلاح‌ناپذیر بود؛ ذره‌ای هم از آقای تاد نمی‌ترسید؛ فقط آن‌قدر تنبل بود و به فکر آسایش و راحتی‌اش که حوصله‌تکان‌خوردن نداشت.

آقای تاد دوباره با یک طنابِ رخت به داخل اتاق خواب برگشت. او یک دقیقه ایستاد و تامی براک را تماشا کرد و با دقت به خرناس‌هایش گوش داد. آن‌ها واقعاً خیلی بلند بودند؛ اما کاملاً طبیعی به نظر می‌رسیدند.



آقای تاد پشتش را به تخت کرد و همین‌که پنجره را گشود، صدای جیرجیر بلند شد و بعد با یک جهش برگشت و تامی براک هم با عجله همان‌یک چشمی را که باز کرده بود، بست. خرناس‌ها هم ادامه داشت.

آنچه آقای تاد می‌کرد، عجیب و به‌نسبت ناراحت‌کننده بود، چون تخت بین پنجره و درِ اتاق خواب قرار داشت. او پنجره را کمی باز کرد و بخشِ بزرگ‌تری از طناب رخت را هل داد بیرون، روی لبهٔ پنجره. بقیهٔ طناب، با یک قلاب در انتهای آن، در دستش باقی ماند.

تامی براک با تمام وجود خرناس می‌کشید. آقای تاد یک دقیقه ایستاد و به او نگاه کرد؛ سپس دوباره اتاق از اتاق بیرون رفت.

تامی براک هر دو چشمش را گشود و به طناب نگاه کرد و پوزخند زد. صدایی بیرون از پنجره می‌آمد. تامی براک با عجله چشم‌هایش را بست.

آقای تاد از درِ ورودی رفته بود بیرون، به پشت خانه. در راه، روی گودالی که خرگوش‌ها کنده بودند افتاد. اگر کوچک‌ترین تصویری داشت که چه کسانی داخل آن هستند، سریع آنها را بیرون می‌کشید.

پای آقای تاد رفت داخلِ تونل، تقریباً درست روی پتر خرگوشه و بنیامین؛ اما خوشبختانه او فکر کرد که این هم یکی دیگر از کارهای تامی براک است.



او بقیه‌ی طناب را از روی لبه‌ی پنجره برداشت، یک لحظه گوش داد و سپس طناب را به یک درخت گره زد.

تامی براک یک چشمی از پنجره او را تماشا می‌کرد. گیج شده بود.



آقای تاد با یک سطلِ بزرگ و سنگین که از آبِ چشمه پُر شده بود، به سختی از میانِ آشپزخانه گذشت و واردِ اتاق خوابش شد.

تامی براک با پشتکار و بی‌وقفه، همچنان خرناس می‌کشید؛ اما با خرخری ملایم‌تر.

آقای تاد سطل را کنار تخت گذاشت، انتهای طنابی که قلاب به آن وصل بود را برداشت. مردد شد و به تامی براک نگاه کرد. خرناس‌ها بگی‌نگی از سرِ خشم بودند؛ اما پوزخند دیگر آن‌قدرها بزرگ نبود.



آقای تاد با احتیاط از یک صندلی در کنارِ تاجِ تخت بالا رفت. پاهایش به‌شکلی خطرناک نزدیکِ دندان‌های تامی براک بود.

او دستش را دراز کرد و انتهای طنابِ متصل به قلاب را روی چارچوبِ بالای تخت، جایی که پشه‌بند و پرده باید آویزان باشد، قرار داد. از آنجایی

که خانه خالی بود، آقای تاد پشه‌بند و پرده‌ها را تا کرده و کنار گذاشته بود. لحاف را هم همین‌طور. تامی براک فقط یک پتو روی خودش کشیده بود. آقای تاد که روی صندلی لق ایستاده بود، با دقت به او نگاه کرد؛ او واقعاً یک خوش‌خوابِ درجه یک بود!

به نظر می‌رسید هیچ‌چیز او را بیدار نمی‌کند، حتی تکان خوردنِ طناب روی تخت.

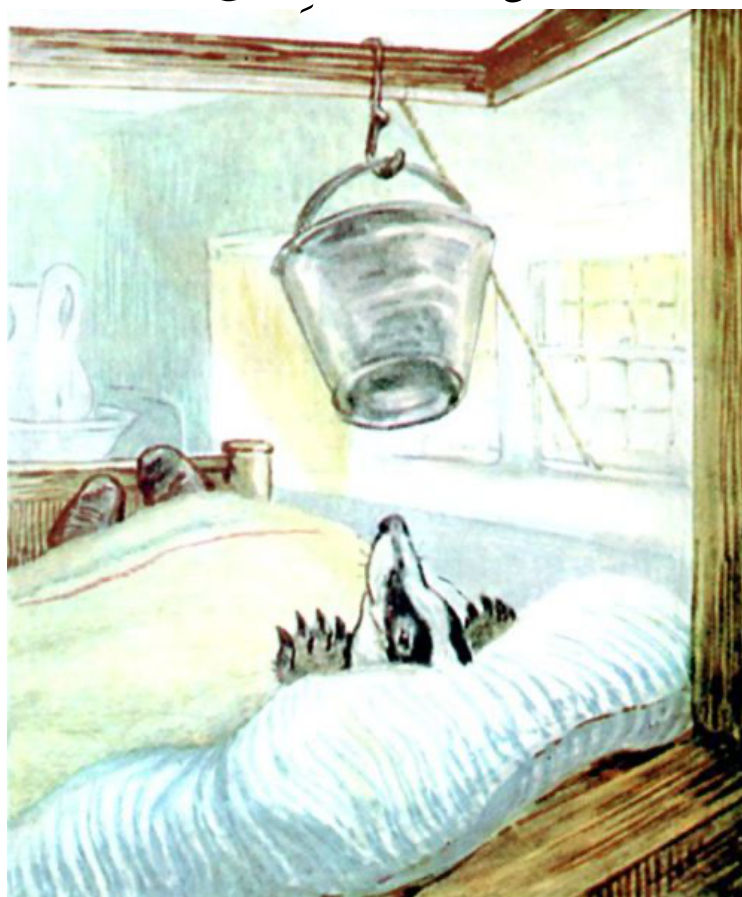
آقای تاد پیش از آنکه اتفاقی بیفتد از روی صندلی پایین آمد و دوباره کوشید تا این مرتبه با سطلِ آب بالا برود. او قصد داشت آن را از قلاب آویزان کند طوری که درست بالای سرِ تامی براک آویزان بماند و بعد با کشیدنِ طناب از بیرون، چیزی شبیه به ریختنِ آب از دوش اتفاق بیفتد.



درست است که آقای تاد با آن سبیل‌های شنی‌اش کینه‌توز بود؛ اما پاهای لاغری داشت و به‌راحتی نمی‌توانست سطلِ سنگین را بلند کند و تا قلاب و طناب برساند. او تقریباً تعادلش را از دست داد.

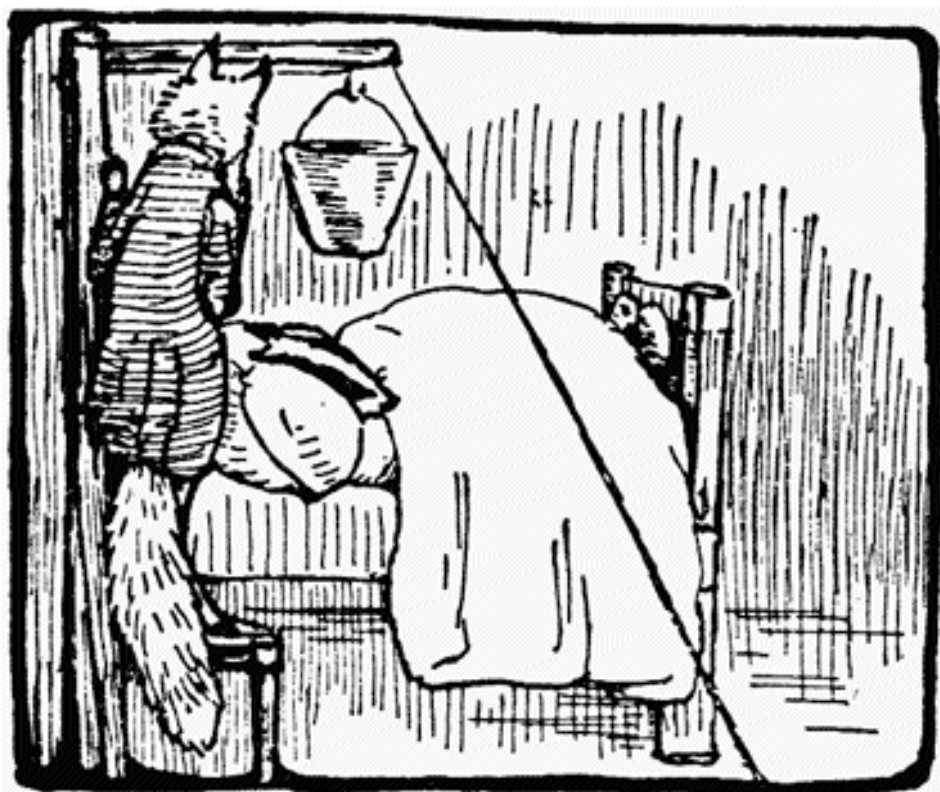
خرناس‌ها بیشتر و بیشتر غضبناک شدند. یکی از پاهای تامی براک زیر پتو تکان خورد؛ اما او همچنان با آرامش خوابیده بود.

بدون اینکه اتفاقی بیفتد آقای تاد با سطل از روی صندلی پایین آمد. پس از کلی فکر کردن آب را در یک لگنِ روشویی و پارچ آن خالی کرد. سطلِ خالی برای او خیلی سنگین نبود؛ اما با اینکه تعادلِ کافی نداشت، سطل را بالای سر تامی براک آویزان کرد.



راستی که چنین خوابِ سنگینی تا به حال دیده نشده بود! آقای تاد مرتب بالای صندلی رفت و پایین آمد، بالا رفت و پایین آمد.

از آنجایی که نمی‌توانست تمامِ سطلِ آب را یک‌باره بلند کند، یک شیشه شیر آورد و آب را به‌تدریج و لیترلیتر داخلِ سطل ریخت. سطل پُرتر و پُرتر می‌شد و مانند یک آونگ تاب می‌خورد. گاهی یک قطره به بیرون می‌پاشید؛ اما تامی براک همچنان منظم خرناس می‌کشید و هیچ تکان نمی‌خورد، به جز همان یک چشمش که باز بود.



عاقبت آماده‌سازی‌های آقای تاد تکمیل شد. سطل پُر از آب بود؛ طناب محکم شده بود به چارچوبِ بالای تخت و از آن‌جا رفته بود به لبه پنجره و از آن‌جا هم تا درختِ بیرون کشیده شده بود.

آقای تاد گفت:

«این کار اتاق خوابم را خیلی کثیف می‌کند؛ اما من که دیگر هرگز بدون یک تمیزکاری اساسی نمی‌توانم دوباره در آن تخت بخوابم.»

آقای تاد برای بار آخر نگاهی به گورکن انداخت و به آرامی اتاق را ترک کرد. او از خانه بیرون رفت و در ورودی را بست. خرگوش‌ها صدای قدم‌های او را بالای تونل شنیدند.



او به پشتِ خانه دوید، قصد داشت طناب را باز کند تا سطلِ آب روی تامی برآک بیفتد.

آقای تاد گفت:

«حالا او را با یک غافلگیری ناخوشایند بیدار می‌کنم.»

همین که او رفت، تامی براک با عجله از جا برخاست؛ لباس راحتی آقای تاد را مچاله کرد، مثل یک بقچه و آن را جای خودش در تخت، زیر سطل آب گذاشت و خودش هم با همان پوزخندِ بزرگ بر صورت از اتاق بیرون رفت.



بعد به آشپزخانه رفت، آتش روشن کرد و کتری را جوش آورد؛ فعلاً زحمتِ پختنِ بچه‌خرگوش‌ها را به خودش نداد.



وقتی آقای تاد به
درخت رسید، فهمید
که وزن و فشار، گره را
آن قدر محکم کرده که
دیگر باز نمی‌شود. او
مجبور شد با
دندان‌هایش آن را
بجود. بیشتر از بیست
دقیقه جوید و جوید تا

عاقبت طناب تکان محکمی خورد و ناگهان چنان رها شد که تقریباً دندان‌هایش را از جا
کند و او را سخت به عقب پرت کرد.

از داخل خانه صدای مهیبِ تَق تَق و شَلپ شَلپ و همچنین صدای سطلی که پشتِ سرِ هم
قِل می‌خورد به گوش رسید.



اما فریادی در کار نبود. آقای تاد گیج شد؛ ساکت ساکت نشست و با دقت گوش داد. بعد از پنجره به داخل نگاه کرد. آب از تخت می چکید و سطل هم به گوشه‌ای غلتیده بود. در وسط تخت زیر پتو، چیزی خیس و له شده بود. چیزی که وسطش به شدت فرورفته بود، یعنی درست همان جایی که سطل روی آن افتاده بود. جایی شبیه به شکمش. سرش هم زیر پتوی خیس بود و دیگر خرناس نمی کشید.

هیچ تکان و حرکتی در کار نبود و هیچ صدایی هم جز صدای چکه، چکه، چکه آب از تشک به گوش نمی رسید.

آقای تاد نیم ساعت ایستاد و صحنه را تماشا کرد؛ چشمانش برق می‌زد.



سپس حرکتی از سر شادی کرد و آن قدر جرئت پیدا کرد که حتی به پنجره ضربه زد؛ اما هر چه زیر پتو بود، اصلاً تکان نخورد.

بله! دیگر شکی نبود.

همه چیز خیلی بهتر از آنچه برنامه‌ریزی کرد پیش رفته بود؛ سطل محکم افتاده بود روی تامی براک بیچاره و او فوت شده بود!

آقای تاد گفت:

«من آن بدجنس را در گودالی که خودش کنده دفن می‌کنم.
 رختخوابم را هم می‌آورم بیرون و زیر آفتاب خشکش می‌کنم.
 رومیزی را هم می‌شورم و روی چمن، زیر آفتاب پهن می‌کنم تا سفید شود.
 پتو را باید باد بدهم و تخت هم باید حسابی ضد عفونی شود،
 با گرمای آتشدان و منقل خشک شود و بعد هم با کیسه آب گرم، گرم شود.»



«صابونِ نرم، صابونِ میمون و خلاصه انواع صابون‌ها را می‌گیرم؛
جوش شیرین و برس‌های شستشو و پودر ایرانی برای دور کردن حشرات
و اسید کربولیک برای از بین بردنِ بو. حتماً باید همه چیز را ضد عفونی کنم.
حتی شاید مجبور شوم گوگرد بسوزانم.»

او به سرعت دوید به آن سوی کلبه تا یک بیل از آشپزخانه بردارد:
«اول گودال را آماده می‌کنم و بعد او را پتویچ می‌کشم بیرون...»

او در را باز کرد...

تامی براک پشتِ میزِ آشپزخانه آقای تاد نشسته بود و از قوری آقای تاد در فنجانِ چای
آقای تاد برای خودش چای می‌ریخت. خودش خشکِ خشک بود و پوزخند می‌زد و ناگهان
فنجان مملو از چای جوش را روی سر و صورتِ آقای تاد ریخت.



پس آقای تاد به سمتِ تامی براک هجوم برد و تامی براک هم در میانِ ظروفِ شکسته با آقای تاد گلاویز شد و نبردی وحشتناک در سراسر آشپزخانه در گرفت. برای دو خرگوشِ زیرِ زمین، صداها چنان می‌نمود که با هر ضربه‌ی افتادنِ اثاثیه، کفِ خانه دارد فرومی‌ریزد.



آن‌ها از تونل‌شان خزیدند بیرون و میانِ
قلوه‌سنگ‌ها و صخره‌ها و بوته‌ها پرسه زدند و
چرخیدند و با اضطراب گوش‌هایشان را تیز
کردند.

در داخلِ خانه سر و صدا و وحشتناک بود.
بچه‌خرگوش‌ها در اجاقِ قدیمی بیدار شده
بودند و از ترس مثل بید می‌لرزیدند.
شاید شانس یارشان بود که درونِ آن اجاقِ
قدیمی محبوس شده بودند.

همه چیز به هم ریخته بود، جز میزِ آشپزخانه.

و همه چیز شکسته بود، جز طاقچهٔ شومینه و درِ آهنیِ اجاقِ قدیمیِ آشپزخانه. تمام ظرف
و ظروف خرد و خاکشیر شده بودند.

صندلی‌ها شکسته بودند و همین‌طور پنجره. ساعت سقوط کرده و با صدای مهیبی خورده بود زمین و دسته‌ای از سبیل‌های شنی آقای تاد هم کنده و همه چا پخش شده بود.



گلدان‌ها از روی طاقچه شومینه و قوطی‌ها از روی قفسه و کتری از روی آتش پرت شده بودند بر زمین. پای تامی براک هم داخل یک شیشه مربای تمشک بود.

و آب جوش کتری هم بر روی دُم آقای تاد ریخته بود.

وقتی کتری افتاد، تامی براک که همچنان پوزخند می‌زد، افتاده بود روی آقای تاد و او را مانند یک کنده، غلتاند و غلتاند و از در بیرون برد.



و بعد درگیری و گاز گرفتن و گلاویز شدن ادامه داشت و قیل و قال به بیرون از خانه کشیده شد. آن دو از روی شیبِ تپه به پایین غلتیدند و مرتب به سنگ‌ها خوردند و به سویی پرت شدند.

و دیگر شکی باقی نمانده بود که هرگز بین تامی براک و آقای تاد صلح برقرار نخواهد شد.



به محض اینکه محیط امن شد، پیتز خرگوشه و بنیامین از میان بوته‌ها بیرون آمدند:
 «حالا وقتشه! بدو برویم داخل، پسرعمو بنیامین! بدو داخل و بچه‌ها را بردار! من هم
 همین جا، دم در نگهبانی می‌دهم.»

اما بنیامین ترسیده بود:
 «اوه؛ اوه! دارند برمی‌گردند!»

«نه، بر نمی‌گردند.»

«چرا برمی‌گردند!»

«چه حرف‌های زشتی به هم می‌زنند! فکر کنم افتاده‌اند در معدنِ سنگ.»

بنیامین همچنان مردد بود و پیتز به او فشار می‌آورد و هلش می‌داد:

«زود باش، همه چیز مرتب است. درِ اجاق را ببند پسرعمو بنیامین، تا یک وقت متوجه نشود بچه‌ها این جا نیستند.»

قشنگ مشخص بود که چه زد و خوردی در آشپزخانه آقای تاد رخ داده است!



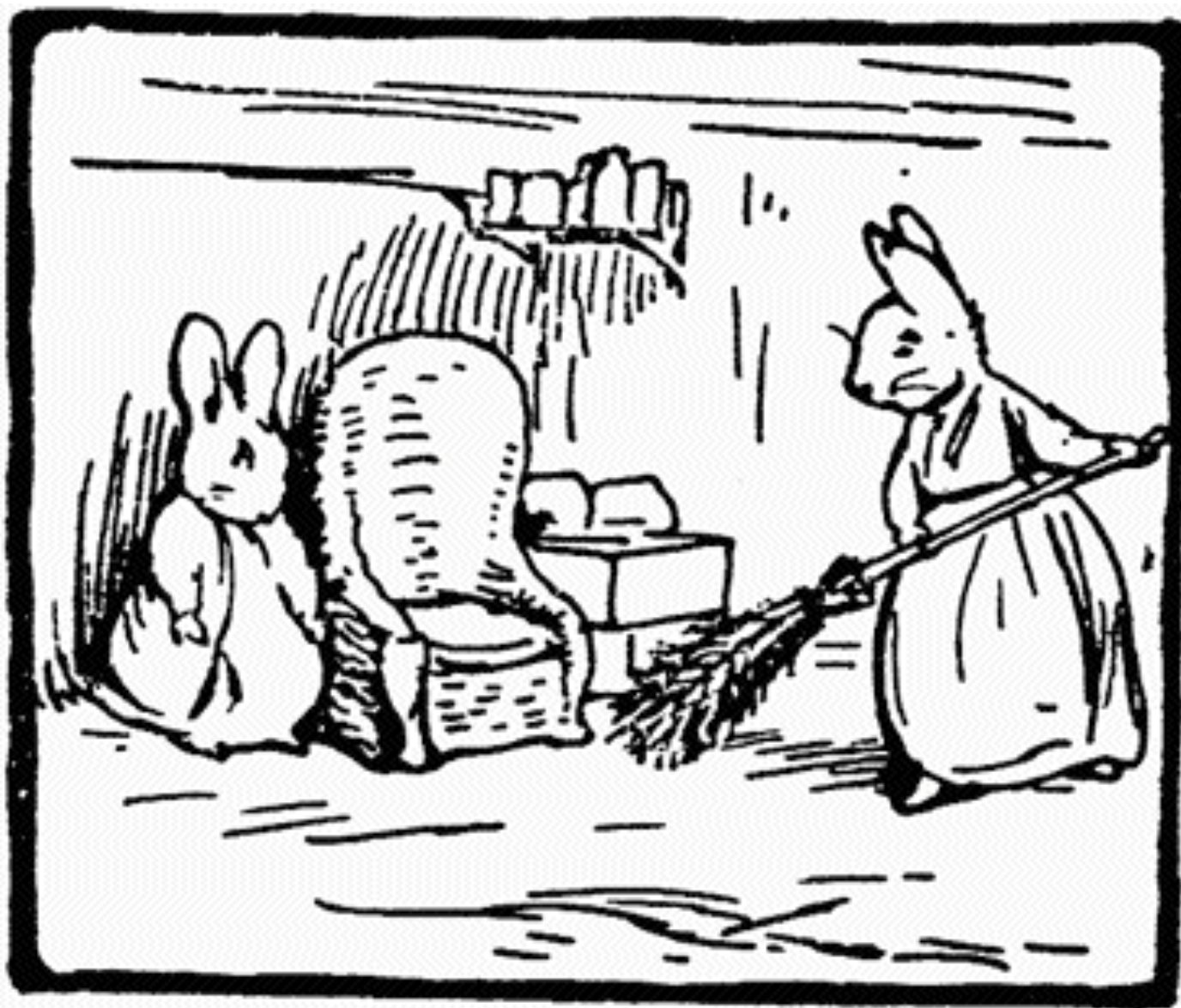
اوضاع در لانه خرگوش‌ها هم تعریفی نداشت.

پس از آن‌که فلاپسی و آقای بانسر پیر هنگامِ شام با هم دعوا کردند، بقیه شب هم بد گذشت و هیچ‌کدام نتوانستند بخوابند و تازه دوباره سر صبحانه هم حرف‌شان شد. آقای بانسر پیر دیگر نمی‌توانست انکار کند و بگوید که مهمان را به لانه خرگوش‌ها دعوت نکرده؛ اما حاضر هم نشد به پرسش‌ها و سرزنش‌های فلاپسی پاسخی بدهد. آن روز به سنگینی و کسالت گذشت.

آقای بانسر پیر، خیلی
بد اخلاق و اخمو،
گوشه‌ای کز کرده و کنار یک
صندلی پناه گرفته بود.
فلاپسی پپ او را گرفته و
توتونش را هم پنهان کرده
بود.



فلاپسی برای آرام کردنِ دلِ پریشان‌ش شروع کرد به یک خانه‌تکانی اساسی و تمیزکاری بهاری و به محض این‌که کارش تمام شد، آقای بانسِرِ پیر، پشتِ صندلی‌اش، با نگرانی فکر کرد که او حالا می‌خواهد چه کند؟



در آشپزخانه آقای تاد، در بین آن همه خرابی و ویرانی، بنیامین خرگوشه، با نگرانی و احتیاط، از میان ابر غلیظی از گرد و غبار، راهش را به سمت اجاق قدیمی باز کرد.

او در اجاق را گشود.

دستش را برد داخل و چیزی گرم و در حالِ جنب و جوش را لمس کرد.

او با دقت کیسه را بیرون کشید و به پتر خرگوشه پیوست.

«پیدایشان کردم! می‌توانیم فرار کنیم؟ مخفی شویم پسرعمو پتر؟»

پتر گوش‌هایش را تیز کرد؛

هنوز صدایی دور از دلِ جنگل به گوش می‌رسید،

صدای نبرد و جنگ و دعوا.

پنج دقیقه بعد دو خرگوش نفس نفس زنان از تپه‌های بول بنکس به سرعت پایین می‌آمدند و کیسه‌ای را میانِ خودشان حمل می‌کردند؛ نیمی از کیسه روی دوششان بود و نیمِ دیگرش روی زمین کشیده می‌شد و آن دو هم روی چمن‌ها تلوتلو می‌خوردند و پا می‌کوبیدند و پیش می‌رفتند. سرانجام سالم به خانه رسیدند و با شتاب به داخلِ لانهٔ خرگوش‌ها خزیدند.

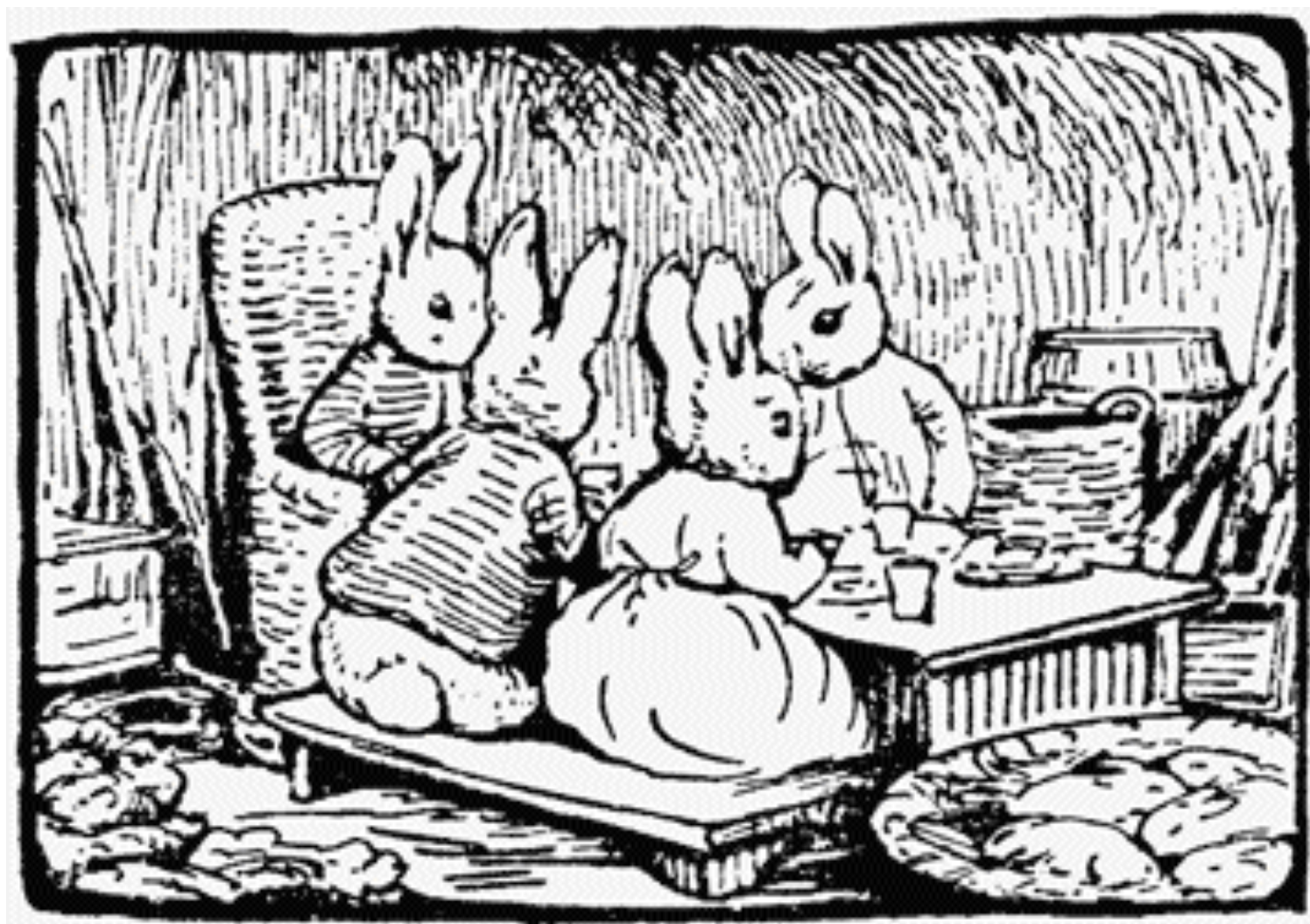


وقتی پیترو بنیامین پیروزمندانه با بچه خرگوش‌ها از راه رسیدند، خاطر آقای بانسِر پیر جمع و آسوده شد و شادی فلاپسی وصف‌ناپذیر بود. بچه خرگوش‌ها کمی به هم ریخته و بسیار گرسنه بودند؛ پس به آن‌ها غذا دادند و بردندشان به تخت‌خواب. خیلی زود هم حالشان جا آمد و خوب شد.

در ضمن یک پیپ جدید و بلند و یک بسته توتون تازه خرگوشی به آقای بانسِر پیر هدیه دادند. او اولش کمی غرور به خرج داد و خودش را گرفت؛ اما عاقبت هدیه را پذیرفت.



آقای بانسِر پیر بخشیده شد و همه با هم شام خوردند. بعد پیترو بنیامین کلِ ماجرای که از سر گذرانده بودند را تعریف کردند؛ گرچه آن قدر منتظر نمانده بودند تا بفهمند پایانِ نبردِ تامی براک و آقای تاد چه شد.





پایان.